

## بیرون خبری نیست نویسنده: ترانه جوانبخت

این نمایش‌نامه از جلد دوم کتابم «ماراتن به توان فردا» است. مجوز نشر این نمایش‌نامه در سال ۱۳۹۱ از وزارت ارشاد در تهران صادر شده است.

هرگونه استفاده کتبی یا غیر کتبی از این نمایش‌نامه به صورت چاپ و نشر یا اجرا روی صحنه بدون کسب اجازه کتبی از نویسنده این اثر ممنوع است. همه حقوق مادی و معنوی این اثر برای نویسنده آن محفوظ می‌باشد.

## بیرون خبری نیست

شخصیت‌ها:

رامین

بابک

تیمور لنگ

وزیر تیمور

اوروما

سربازان

غلامان و کنیزان دربار

جلاد

پیک

کتاب‌فروش

عکاس

قاچاقچیان

ماموران پلیس

## پرده اول

یک کتابفروشی. یک عصر بهاری.

صحنه: داخل یک کتابفروشی. قفسه‌های کتاب با عنوان‌های گوناگون دور تا دور اتاق کتابفروشی قرار گرفته. دو میز بزرگ مستطیلی که رویشان کتاب‌های مختلف چیده شده وسط کتابفروشی است. یک نردبام متحرک کنار یگی از قفسه‌های کتاب است. در ورودی کتابفروشی سمت راست صحنه و صندوق کنار در خروجی در سمت چپ صحنه است. انتهای کتابفروشی پلکانی است که به طبقه‌ای بالا می‌آید.

(رامین - کتابفروش - بابک)

(رامین کنار یکی از قفسه‌های کتاب ایستاده و کتاب‌ها را نگاه می‌کند. کتابفروش از پله‌ها پایین می‌آید.)

کتابفروش: گفتید اسم کتاب بیرون خبری نیست؟

رامین: بله. اسمش همینه.

کتابفروش: چاپ اولش تموم شده. باید واسه چاپ دومش صبر کنین.

(در کتابفروشی باز می‌شود و بابک وارد کتابفروشی می‌شود. رامین نگاهی به او می‌کند و قفسه‌ای دیگر را نگاه می‌کند. یک کتاب برمی‌دارد و ورق می‌زند. بابک به طرف کتابفروش می‌آید.)

بابک: آیین زندگی اثر دیل کارنگی رو دارین؟

کتابفروش: آره. دارمش. به طرف یکی از قفسه‌ها می‌آید و دنبال کتاب کارنگی می‌گردد. یکی از کتاب‌ها را از قفسه بیرون می‌آورد و به بابک می‌دهد.

(بابک قیمت کتاب را از پشت جلد آن نگاه می‌کند.)

بابک: تخفیف هم داره؟

کتابفروش: همه‌ای کتاب‌ها ۲۰٪ زیر قیمتته.

بابک: می‌گیرمش.

(کتابفروش پشت صندوق می‌رود. بابک به طرف صندوق می‌رود و کتاب را به

کتابفروش می‌دهد. کتابفروش قیمت پشت جلد کتاب را اسکن می‌کند و کتاب را در

یک نایلون می‌گذارد.)

کتابفروش: ۲ هزار تومن.

(بابک دو اسکناس هزار تومنی از جیب شلوارش بیرون می‌آورد و به کتابفروش می‌دهد.

کتابفروش اسکناس‌ها را در صندوق می‌گذارد و نایلون حاوی کتاب را به بابک می‌دهد.

بابک به طرف در خروجی کتابفروشی می‌رود. رامین او را صدا می‌کند.)

رامین: آقای بابک محبی؟

(بابک به رامین نگاه می‌کند.)

بابک: شما؟

(رامین به طرف بابک می‌رود و با او دست می‌دهد.)

رامین: من حسینیان هستم. رامین حسینیان. شما رو دو هفته پیش تو جلسه‌ای سالانه‌ای

خبرنگاران دیدم. منم خبرنگارم. تو روزنامه‌ای شرق کار می‌کنم.

(بابک سر تکان می‌دهد.)

بابک: حالا شما رو یادم اومد. آخر جلسه شما نبودین که به یکی از خبرنگارای ورزشی

بابت یک اشتباه گزارشی اعتراض کردین؟

رامین (با لبخند): چرا. من بودم.

(رامین و بابک به سمت در خروجی کتابفروشی می‌روند و می‌ایستند.)

رامین: یه قرار بذاریم همدیگه رو باز ببینیم.

بابک: بعدازظهرها ساعت ۴ کارم تموم میشه. دوشنبه‌ای هفته‌ای دیگه بیا ساختون

روزنامه‌ای مردم‌لسالاری. آدرسش رو که بلدی؟

رامین: آره. تو صادقیه است. قبلا یه بار اومدم.

(بابک به علامت تایید سر تکان می‌دهد.)

بابک: پس قرار ما شد دوشنبه‌ای هفته‌ای دیگه ساعت ۴ بعدازظهر. طبقه‌ای سوم. اتاق

۲۰۷.

رامین: باشه. میام.

(بابک و رامین از کتاب‌فروشی خارج می‌شوند.)

## پرده دوم

۱

(رامین - بابک)

اتاق کار رامین. یک هفته بعد. یک بعدازظهر بهاری.

صحنه: میز کامپیوتر کنار پنجره است. دو صندلی یکی پشت میز و دیگری روبروی میز

قرار دارد. کرکره روی پنجره را پوشانده. یک قفسه پر از کتاب کنار دیوار است.

(رامین و پشت سر او بابک وارد اتاق می‌شوند. رامین با دست به صندلی کنار میز اشاره

می‌کند.)

رامین (خطاب به بابک): بشین.

(بابک روی صندلی کنار میز می‌نشیند. رامین روی صندلی پشت میز می‌نشیند.)

رامین: خب؟ (مکث) (با لبخند): نگفتی از چه چیزهایی واسه روزنامه می‌نویسی؟

بابک: موضوعات تاریخی اجتماعی.

رامین: مثلاً؟

بابک: مثلاً مقاله‌ای که قبلاً درباره‌ی نسل‌های بعد از کریم‌خان زند نوشتم نسل‌هایی که از کریم‌خان موندن و به تهران مهاجرت کردن.

رامین: از خاندان زند مقیم تهران هستن؟

بابک: آره. یکیش یه خانوم مسنه که همسایه‌ی مادرمه.

(رامین سر تکان می‌دهد. از جایش بلند می‌شود و به طرف قفسه‌ی کتابها می‌رود.)

رامین: دیگه از کیا نوشتی؟

بابک: از خیلی آدم‌ها. از حسن صباح. از امیرکبیر. از لطفعلی خان زند. (مکث) اما هنوز از تیمور لنگ مقاله ننوشتم.

(رامین به بابک نگاه می‌کند.)

رامین: تیمور لنگ؟

بابک: آره. تیمور لنگ.

(رامین چمباتمه می‌زند و کتابی از پایین‌ترین قفسه بیرون می‌آورد. بعد دوباره کتاب را سر جایش می‌گذارد. کتاب دیگری از قفسه درمی‌آورد. بلند می‌شود و کتاب را به بابک نشان می‌دهد.)

رامین: اینم کتابی که حتما باید بخونی.

(رامین کتاب به دست روی صندلی پشت میزش می‌نشیند.)

رامین: از تاتارها چی می‌دونی؟

بابک: چیز زیادی ازشون نمی‌دونم.

رامین: اگه می‌خوای درباره‌ی تیمور لنگ مقاله بنویسی بهتره درباره‌ی آداب و رسوم زندگی تاتارها مطالعه کنی. تو این کتاب (کتاب را در دستش تکان می‌دهد.) اطلاعات جالبی درباره‌ی تاتارها می‌تونی پیدا کنی. (مکث) چای می‌خوری؟

بابک: باشه. ممنون.

(رامین کتاب را به بابک می‌دهد و از اتاق خارج می‌شود. بابک کتابی را ورق می‌زند و بعضی سطرهای کتاب را می‌خواند.)

بابک (زیر لب): تاتارها ترک‌های آسیانه‌ای میانه در ازبکستان قرقیزستان ترکمنستان و قزاقستان ساکن هستند.

(بابک کتاب را ورق می‌زند. دوباره از یکی از صفحه‌های کتاب درباره‌ی تاتارها می‌خواند.)  
بابک (زیر لب): تاتارها مردمانی صحرانشین هستند. از قدیم با اسب می‌زیستند. با وجود آن که امروزه زندگی مدرن در شهرها با رفت و آمد اتومبیل‌ها کاملاً شکلی نوین به خود گرفته آنها هنوز زندگی بدوی و صحرانشینی با اسب را به زندگی شهری ترجیح می‌دهند.

(رامین با سینی حاوی دو لیوان چای و یک قنددان وارد اتاق می‌شود. بابک کتاب را می‌بندد و گوشه‌ای میز می‌گذارد. رامین دو لیوان چای و قنددان را روی میز می‌گذارد. سینی را گوشه‌ای دیگر میز می‌گذارد و روی صندلی‌اش می‌نشیند. رامین و بابک در حالی که چای می‌خورند به گفتگو ادامه می‌دهند.)

رامین: اهل کجایی؟

بابک: من اصفهانی‌ام اما بیشتر عمرم رو تو تهران زندگی کردم.

رامین: می‌دونم که تیمور لنگ اجدادت رو تو اصفهان قتل‌عام کرد؟

بابک: آره. می‌دونم. خیلی سفاک بوده. (مکث): گاهی وقت‌ها که به تیمور لنگ فکر می‌کنم دوست دارم برگردم به اون دوران و خودم رو تو اون دوران ببینم.

رامین: منم همین‌طور.

بابک: چه جالب. پس آرزوهای مشترک داریم.

رامین (لبخندزنان): آرزوهای بزرگ. باید یه نفر باشه از این آرزوها بنویسه.

(رامین و بابک می‌آخندند. رامین لیوان خالی را روی سینی می‌گذارد. بابک در حالی که هنوز چای می‌آخورد به گفتگو با او ادامه می‌دهد.)

بابک: تو اهل کجایی؟

رامین: من متولد تبریزم. می‌بینی چقدر سریع چایم رو خوردم. واسه اینکه که ما ترک‌ها به چای داغ خوردن عادت داریم.

(بابک به علامت تایید سر تکان می‌دهد. رامین سینی حاوی چای و قنددان را از اتاق بیرون می‌برد و دوباره وارد صحنه می‌شود. به طرف قفسه‌ای کتاب‌ها می‌رود و کتابی از قفسه بیرون می‌آورد.)

رامین: این کتاب (کتاب را در دستش تکان می‌دهد.) مهم‌ترین کتاب تاریخی درباره‌ی تاتارهاست. حتماً از خوندنش لذت می‌بری.

(رامین کتاب را به بابک می‌دهد. بابک کتاب اول را که روی میز گذاشته بود از روی میز برمی‌دارد و از جایش بلند می‌شود.)

بابک: من دیگه باید برم خونه.

رامین: دو هفته دیگه یه سر بهم بزن.

بابک: باشه. حتماً.

رامین: تا در خروجی ساختمون باهات میام.

(بابک و رامین از اتاق خارج می‌شوند.)

۲

(رامین - بابک - عکاس)

(رامین روی صندلی پشت میزش نشسته و فکر می‌کند. در اتاق باز است. بابک جلوی در

اتاق می‌ایستد. رامین سر بلند می‌کند و او را می‌بیند.)

بابک: سلام.



(رامین از جایش بلند می‌شود و به طرف او می‌رود.)

رامین: سلام. بشین (به صندلی روبروی میز اشاره می‌کند). تا من پیام.

(رامین از اتاق خارج می‌شود. بابک روی صندلی می‌نشیند. رامین مجله به دست وارد

اتاق می‌شود.)

رامین (با هیجان): نقد کتاب بیرون خبری نیست رو خوندی؟

بابک: نه. چطور؟

(رامین مجله را ورق می‌زند و آن را به طرف بابک می‌گیرد.)

رامین: بخونش. تو مجله‌ی ادبیات نمایشی چاپ شده.

بابک: همین حالا؟

رامین: آره. بخون.

(بابک مجله را می‌گیرد.)

بابک (زیر لب): متن بیرون خبری نیست در واقع نمایش‌نامه در نمایش‌نامه در

نمایش‌نامه است. متنی که در دو متن دیگر جا گرفته و تاریخ ایران در دوره‌ی گورکانیان

را به مشکلات فرهنگی اجتماعی امروز آن ارتباط می‌دهد.

(رامین به طرف پنجره اتاق می‌رود و پرده را کنار می‌زند. بیرون اتاق را تماشا می‌کند.)

رامین: بلند بخون منم بشنوم.

بابک (با صدای بلند): نویسنده که در برخی نمایش‌نامه‌های دیگرش تاریخ و اسطوره را

به هم پیوند داده در این متن از دو خبرنگار اسطوره می‌سازد. این برگشت از وجه عادی

زندگی به اسطوره‌سازی رویکردی وارونه از عادت معمول میان نویسندگان است که به

رفتن از اسطوره به زندگی عادی تمایل دارند و به همین دلیل متن بیرون خبری نیست

شامل رویکردی جدید به اسطوره است.

(بابک مجله را روی میز می‌گذارد.)

رامین: داشتم فکر می‌کردم چرا من و تو اون دو خبرنگار نباشیم؟

بابک (با تعجب): ما؟

(رامین به طرف او می‌رود.)

رامین: معلومه. (مکث) مگه دفعه‌ای پیش نگفتی دوست داری بری به دوره‌ای تیمور

لنگ؟

بابک: چرا.

(عکاس وارد اتاق می‌شود.)

رامین: یه مصاحبه ازت ضبط می‌کنم واسه‌ای روزنامه. این آقا چند تا عکس ازت واسه‌ای

مصاحبه می‌گیره.

(رامین از کیف دستی روی میز یک ضبط صوت دیجیتالی بیرون می‌آورد و آن را روشن

می‌کند.)

رامین: تا به حال درباره‌ای اجرای نمایش روی صحنه فکر کردی؟

بابک: دو بار قبلا بازی هم کردم.

رامین: پس چرا زودتر بهم نگفتی؟

بابک: شغل اصلی‌ام خبرنگاری‌یه. بازیگری حرفه‌ای دوممه.

رامین: کدوم نمایش‌ها بوده؟

بابک: نمایش‌های "غرور و تعصب" و "سکوت شیشه‌ای" که هر دو مربوط به دهه‌ای

هفتاده.

(عکاس از بابک عکس می‌گیرد. بعد کمی دورتر گوشه‌ای اتاق می‌ایستد و باز از او عکس

می‌گیرد.)

رامین: تا به حال نمایش‌نامه نوشتی؟

بابک: آره. چهار تا.

رامین: چه نوع نمایش نامه‌هایی بوده؟

بابک: نمایش نامه‌هام اقتباسی از چند رمان اجتماعی بوده.

رامین: درباره‌ی چه دورانی بوده؟

بابک: دوران ملی شدن صنعت نفت و دوران مشروطه. یکی‌اش هم مربوط به بابک

خرمدین بوده.

(عکاس به بابک نزدیک می‌شود و از او عکس می‌گیرد.)

رامین: نظرت درباره‌ی شیوه‌های جدید نمایش نامه‌نویسی چیه؟

بابک: اگه شیوه‌های نوین نمایش نامه‌نویسی به طور متعادل در متن رعایت بشه خوبه اما

معناگریزی به این شیوه‌ی افراطی که بعضی جوون‌ها بهش گرایش دارن رو نمی‌پسندم و

معتقدم که نمایش نامه باید محتوا داشته باشه.

رامین: فکر کن اگه تو نمایش بیرون خبری نیست بازی کنیم چی میشه.

بابک: پس تو هم به بازیگری علاقمندی؟

رامین: آره. خیلی. ولی سابقه‌ی بازیگری ندارم.

(بابک فکر می‌کند. عکاس جابه‌جا می‌شود و دورتر از رامین می‌ایستد و از او و بابک

عکس می‌گیرد. دورتر می‌ایستد و دوباره از هر دویشان عکس می‌گیرد. رامین ضبط صوت

دیجیتالی را در کیف دستی‌اش قرار می‌دهد و کیف را روی میز می‌گذارد.)

رامین (خطاب به عکاس): عکس‌ها کی آماده میشه؟

عکاس: ادیت کردنش خیلی وقت نمی‌بره. تا یه ساعت آماده میشه.

(رامین به علامت تایید سر تکان می‌دهد. عکاس از اتاق خارج می‌شود.)

رامین: بهتره به ایفای نقش در کنار تیمور لنگ فکر کنیم.

(بابک فکر می‌کند.)

رامین: به چی فکر می‌کنی؟

بابک: بهتره به بودن در کنار تیمور لنگ فکر کنیم.

(نور صحنه تاریک می‌شود.)

صدا: اسطوره‌ها تغییر می‌کنند. آدم‌های عادی اسطوره می‌شوند.

(نور روی رامین متمرکز می‌شود. رامین صدایش را صاف می‌کند و در اتاق راه می‌رود.

نور صحنه در حین راه رفتن رامین روی بابک قرار می‌گیرد و دوباره روی رامین متمرکز

می‌شود.)

رامین: اسطوره‌ها تغییر می‌کنند. ما اسطوره می‌شویم.

(نور صحنه خاموش می‌شود.)

### پرده سوم

دشت آخال. کنار رود تجن. یک ظهر تابستانی.

صحنه: تصویر آسمان روی قسمت بالایی دیوار صحنه مقابل مخاطبان نمایش است.

تصویر رود تجن روی دیوار سمت چپ صحنه است. نور صحنه زیاد است. در صحنه

چادرهای تاتارها به فاصله کمی از یکدیگر قرار گرفته. یکی از چادرها از سایرین بزرگتر

است. بخش ورودی و خروجی چادرها سمت چپ آنها قرار دارد.

۱

(تیمور لنگ - سربازان)

(سه سرباز تاتار بیرون بزرگ‌ترین چادر کشیک می‌دهند. چهار سرباز دیگر بین چادرها

ایستاده‌اند. تیمور لنگ از چادر بیرون می‌آید و شروع به راه رفتن می‌کند.)

تیمور (زیر لب): باید مسکو را تصرف کنیم. هر طور شده باید آن را بگیریم.

(تیمور به یکی از سربازان اشاره می‌کند. سرباز به تیمور نزدیک می‌شود و تعظیم

می‌کند.)

تیمور: پیک از هندوستان رسیده؟

سرباز: هنوز نرسیده.

(تیمور سر تکان می‌دهد و فکر می‌کند.)

تیمور: پیک که رسید فوراً خبرمان کن.

سرباز: بله قربان.

تیمور: می‌توانی بروی.

(سرباز تعظیم می‌کند و دور می‌شود. تیمور به طرف چادرش می‌رود.)

تیمور: اگر پدرم تراغای زنده بود از جنگاوری ما شاد می‌شد. (با حسرت) حیف که مرد و

نتوانست فتح سرزمین‌ها را توسط ما ببیند.

(تیمور جلوی چادر می‌ایستد.)

تیمور (خطاب به یکی از سربازان جلوی چادر): پیکی به قصرمان بفرستید و به اوروما

بگویید هفته‌ای دیگر در دربار حاضر شود.

سرباز: بله قربان.

(سرباز تعظیم می‌کند و دور می‌شود. تیمور به چادرش می‌رود.)

۲

(تیمور لنگ - سربازان - بابک - رامین - پیک)

صحنه: داخل چادر تیمور. بخش ورودی و خروجی چادر سمت چپ صحنه است.

(تیمور وسط چادر نشسته. رامین و بابک در حالی که دو سرباز نیزه به دست آنها را

همراهی می‌کنند از سمت چپ صحنه داخل چادر تیمور می‌شوند. بابک روی دیوار چادر

تصویر زنی نشسته بر اسب را می‌بیند.)

بابک (زیر لب): چه زن زیبایی.

رامین (با لبخند): اسمش اوروماس. خواهرزاده‌ای تیموره.

بابک (با تعجب): خواهرزاده‌ای تیمور؟

(رامین سر تکان می‌دهد. یکی از سربازها با حرکت نیزه به رامین و بابک اشاره می‌کند که به سمت تیمور بروند. آنها به تیمور نزدیک می‌شوند. همان سرباز با نیزه به پشت رامین می‌زند.)

سرباز: تعظیم کن.

(رامین به تیمور تعظیم می‌کند. سرباز دوم با سر به بابک اشاره می‌کند. بابک با اکراه به تیمور تعظیم می‌کند. سربازی وارد چادر می‌شود.)

سرباز سوم (خطاب به تیمور): پیک آمده.

تیمور: بگو منتظر بماند.

(سرباز سوم از چادر خارج می‌شود. تیمور با دقت به رامین و بابک نگاه می‌کند.)

تیمور (با صدای بلند): تاتار نیستید.

رامین: نه. نیستیم.

(تیمور با سر به دو سرباز اشاره می‌کند. سربازها نیزه‌هایشان را به رامین و بابک نزدیک‌تر می‌کنند.)

تیمور: اهل کجایید؟

(رامین و بابک به همدیگر نگاه می‌کنند و سکوت می‌کنند.)

تیمور (با خشم): پرسیدیم اهل کجایید؟

بابک: اصفهان.

تیمور (با خشم): اصفهان؟ آنجا را که تارومار کردیم. هیچ کسی از مردم اصفهان جز

کودکان زنده نماند. نکند که فرار کرده‌اید؟

بابک: زمان تسخیر شهر ما در آنجا نبودیم.

(تیمور به چشمان بابک دقیق می‌شود و بعد سر تکان می‌دهد.)

تیمور (با صدای بلند): برای چه خواستید ما را ببینید؟

(رامین و بابک به یکدیگر و بعد به تیمور نگاه می‌کنند.)

رامین: می‌خواستیم لشگرکشی شما را ببینیم.

(تیمور از غرور باد به غبغب می‌اندازد.)

تیمور (با صدای بلندتر): لشگرکشی ما؟

(سرباز سوم دوباره وارد چادر می‌شود و کنار دو سرباز دیگر می‌ایستد.)

تیمور (با نخوت): برای لشگرکشی‌های ما حد و مرزی نیست. مسکو را که بگیریم سراغ

ایروان خواهیم رفت.

تیمور (خطاب به سرباز سوم): بگو که پیک وارد شود.

(سرباز از چادر بیرون می‌رود. بابک به تصویر اوروما روی دیوار چادر خیره می‌شود.

تیمور به بابک نگاه می‌کند. سرباز همراه پیک وارد چادر می‌شود. پیک به سمت تیمور

می‌رود و تعظیم می‌کند.)

تیمور: از هندوستان برایمان چه خبر آورده‌ای؟

پیک: سربازان در هندوستان پراکنده‌اند. اثری از آماده کردن قشون نیست.

(تیمور سر تکان می‌دهد و با سر به پیک اشاره می‌کند. پیک از چادر خارج می‌شود.

بابک همچنان به تصویر اوروما نگاه می‌کند.)

تیمور (با لبخند): گویی تصویر خواهرزاده‌مان چشمت را گرفته.

(بابک با دلهره به تیمور نگاه می‌کند. تیمور از جایش بلند می‌شود و به طرف بابک

می‌رود.)

تیمور (نچواکنان): به زودی نصیب ما می‌شود.

(تیمور بلند می‌آیند. بابک با ناراحتی سرش را پایین می‌اندازد. بعد به رامین نگاه

می‌کند تیمور به تصویر اوروما دست می‌آکشد.)

تیمور (لبخند زنان): هیچ یک از زنان ما به زیبایی اوروما نیستند حتی دختران سمرقند و نیشابور که به زنی گرفتیم.

تیمور (خطاب به رامین و بابک): هفته‌ای دیگر به قصرمان می‌رویم. می‌خواهیم همراه ما بیایید.

(تیمور با سر به دو سرباز اشاره می‌کند. سربازها همراه رامین و بابک از چادر خارج می‌شوند.)

### پرده چهارم

تالار قصر تیمور لنگ. یک هفته بعد. یک بعدازظهر تابستانی.

صحنه: داخل تالار قصر تیمور. وسط تالار بساط غذا را روی پارچه‌های زرین روی زمین پهن کرده‌اند. روی دیوار روبرویشان تصویری از تیمور نصب شده. پرده‌های بلند از مخمل قرمز رنگ روی پنجره‌های تالار قصر را پوشانده. در ورودی و خروجی تالار قصر سمت راست صحنه است.

۱

(تیمور لنگ - وزیر تیمور - غلامان - کنیزان - سربازان)

(صحنه کاملاً روشن است. تیمور و وزیرش کنار سفره‌ای غذا نشسته‌اند. دو غلام و دو کنیز کنارشان با فاصله ایستاده‌اند. دو سرباز جلوی در ورودی تالار نیزه به دست ایستاده‌اند. تیمور به یکی از غلامان اشاره می‌کند و غلام نزدیک‌تر می‌آید. تیمور به یکی از ظرف‌های غذا اشاره می‌کند. غلام غذا از آن ظرف می‌خورد. بعد از چند لحظه تیمور سر تکان می‌دهد. غلام غذا از همان ظرف در ظرف تیمور می‌ریزد. تیمور در حالی که غذا می‌خورد با وزیرش حرف می‌زند.)

تیمور: به فکر حمله به مسکو هستیم.



(وزیر سر تکان می‌دهد و به همان غلام اشاره می‌کند. غلام برای وزیر غذا می‌ریزد. وزیر غذا می‌خورد.)

تیمور: وزیر درباره‌ی راه‌های حمله به مسکو چه نظری دارید؟

(تیمور به یکی از کنیزان که کنار دیوار ایستاده اشاره می‌کند. کنیز برای تیمور و وزیر شراب می‌ریزد. تیمور و وزیر درحالی که شراب می‌نوشند و به غذا خوردن ادامه می‌دهند حرف می‌زنند.)

وزیر: به نظرم قشونمان را از شیروان به سمت مسکو ببریم مناسب است.

(تیمور سر تکان می‌دهد. تیمور و وزیر او بعد از اتمام صرف غذا از جایشان بلند می‌شوند.)

تیمور: با سرداران سپاه مشورت کنید و از طرف ما به آنها بگویید که قشون را برای حمله به مسکو برای بهار سال آینده آماده کنند.

وزیر: امر امر تیمور بزرگ است.

(تیمور و وزیرش از صحنه خارج می‌شوند.)

## ۲

(تیمور لنگ - وزیر تیمور - اوروما - سربازان - بابک - رامین - جلاد)

(صحنه کاملاً روشن است. تیمور روی سریر شاهی نشسته و وزیرش کنار او ایستاده است. دو سرباز جلوی در ورودی تالار نیزه به دست ایستاده‌اند. اوروما وارد صحنه می‌شود. به طرف تیمور می‌رود و تعظیم می‌کند. سربازی همراه با بابک و رامین وارد تالار می‌شود. تیمور به سرباز اشاره می‌کند که با بابک و رامین منتظر بماند. رامین و بابک شاهد سخن گفتن تیمور و وزیرش با اوروما هستند.)

تیمور (لبخندزنان خطاب به اوروما): گفتیم به حضور ما به قصر بیایی تا درباره‌ی آینده‌ات سخن گوئیم.

(تیمور با سر به وزیرش اشاره می‌کند).

وزیر: تیمور پادشاه بزرگ تو را به همسری پسندیده است.

(اوروما با ناراحتی به وزیر نگاه می‌کند، بعد به طرف در خروجی تالار قصر می‌رود. بابک

با عشق و اندوه نگاهش می‌کند. اوروما نگاهی به رامین و نگاهی طولانی‌تر به بابک

می‌کند).

وزیر (اعتراض‌کنان): کجا می‌روی؟ سخنم به پایان نرسیده.

(اوروما سرش را به طرف وزیر برمی‌گرداند. بعد به تیمور نگاه می‌کند. تیمور از جایش

بلند می‌شود و به طرف او می‌رود).

تیمور: چه جوابی داری؟

اوروما: چه جوابی از من انتظار دارید؟

تیمور (با خشم): اگر خواهرزاده‌ام نبودی پاسخی جز مرگ برایت نبود. به خاطر خواهرم

از این گستاخی‌ات می‌گذرم. می‌توانی بروی.

(اوروما در حالی که به بابک نگاه می‌کند از تالار قصر خارج می‌شود).

تیمور (با خنده خطاب به وزیرش): پاسخ او هر چه باشد تاثیری در سرنوشتش ندارد.

(وزیر سر تکان می‌دهد و می‌خندد).

وزیر: به راستی که این زن زیبا برازنده‌ای همسری تیمور بزرگ است.

(تیمور لبخند به وزیرش نگاه می‌کند و بعد سرش را به طرف بابک و رامین برمی‌گرداند.

با خشم به بابک نگاه می‌کند).

تیمور (فریادزنان): جلاد.

(جلاد وارد صحنه می‌شود. به طرف تیمور می‌رود و تعظیم می‌کند).

تیمور (با اشاره‌ای دست به بابک): این مادر به خطا را به سزایش برسان.

(جلاد لبخند می‌زند. سر خم می‌کند و به طرف بابک می‌رود).

تیمور: بدون شکنجه نمیرد.

(جلاد سر تکان می‌دهد و با یک حرکت بابک را به زمین پرت می‌کند و خنجرش را از کمر بیرون می‌آورد. خنجر را در هوا بلند می‌کند.)  
رامین (التماس‌کنان خطاب به تیمور): تیمور سلامت باد. بابک خلافی نکرده که مستحق مرگ باشد.

(جلاد به تیمور نگاه می‌کند. خنجرش را بالاتر می‌برد که آن را پایین بیاورد اما تیمور دستش را بلند می‌کند و به جلاد علامت می‌دهد که صبر کند. تیمور به طرف رامین می‌رود.)

تیمور: دوست تو به زن آینده‌ای من سوء نظر دارد.

رامین: فکر نمی‌کنم بابک چنین جسارتی کند. نیز ما مسافریم و در این سرزمین نمی‌مانیم.

(تیمور دستی به ریشش می‌اکشد و فکر می‌کند. سرش را به طرف وزیرش برمی‌گرداند.)

تیمور: وزیر، نظر تو چیست؟

(وزیر جلو می‌آید و کنار تیمور می‌ایستد. قدری فکر می‌کند.)

وزیر: قربانت گردم فکر نمی‌کنم از این دو نفر ضرری به خاندان شما برسد. مسافرنده و می‌روند.

تیمور: چون نمی‌مانند می‌گویی که از خطایشان بگذریم؟

وزیر: آری.

(تیمور با سر به جلاد اشاره می‌کند. جلاد خنجر را در کمر می‌گذارد و از صحنه خارج می‌شود. تیمور نگاهی به سرباز کنار در ورودی تالار می‌کند و با سر به بابک و رامین اشاره می‌کند. سرباز جلو می‌آید و با حرکت نیزه بابک را وادار به بلند شدن از زمین می‌کند و همراه او و رامین از تالار قصر خارج می‌شود.)

## ۳

(بابک - اوروما)

صحنه: خارج تالار قصر تیمور. روی دیوار صحنه ستون‌های قصر دیده می‌شود.

(نور صحنه ضعیف است. بابک مضطرب کنار یکی از ستون‌های قصر منتظر اوروما

ایستاده. سایه‌ای او روی دیوار صحنه افتاده. سایه‌ای به او نزدیک می‌شود. جلوتر که

می‌رسد بابک او را می‌شناسد. اوروما کاغذی در دست دارد.)

بابک (با اشاره به کاغذی که در دست اوروما است.) پس نامه‌ام به دستت رسید.

اوروما (با لبخند): سمت رو تازه امروز فهمیدم.

بابک: حرف‌های ناگفته با تو زیاد دارم.

اوروما: باید هر چه زودتر از قصر بریم.

(بابک و اوروما به سمت چپ صحنه می‌روند. بابک می‌ایستد. اوروما به طرف او

برمی‌گردد و نگران نگاهش می‌کنند.)

اوروما: چرا وایسادی؟

بابک: بگو چه نظری درباره‌ی تیمور داری.

اوروما (اخم‌آکنان): ازش بدم میاد.

(بابک با نگاهی پرسشگر به اوروما نگاه می‌کند.)

اوروما: از سفاکی و بیرحمی‌ش متنفرم.

بابک: حتما خبر داری که مردم اصفهان رو قتل‌عام کرد.

اوروما: خبر دارم.

بابک: من متولد اصفهانم.

اوروما (با تعجب): متولد اصفهان؟

(بابک به علامت تایید سر تکان می‌دهد.)

بابک: موقع قتل عام هم شهری هام تو اصفهان نبودم.

اوروما: فرار کردی؟

بابک: نه. برات بعدا خواهم گفت.

(بابک با نگرانی به اطراف ستون‌های قصر نگاه می‌کند.)

بابک: زودتر بریم.

(بابک و اوروما از صحنه خارج می‌شوند.)

### پرده پنجم

صحنه: کوه خواجه. تصویر کوه خواجه در بخش راست دیوار صحنه است. کمی جلوتر در کنار کوه بستر گذشته‌ای دریاچه هامون که دیگر خشک شده در سمت چپ دیوار صحنه دیده می‌شود.

۱

(بابک - رامین - اوروما)

(بابک و اوروما و رامین از سمت راست صحنه وارد می‌شوند. بابک دو شاخه‌ای ریواس در دست دارد.)

رامین: چی شد که دریاچه‌ای هامون خشک شد؟

بابک: خشکی آب و هوا فقط عامل خشک شدنش نبوده. تردد ماشین‌های قاچاقچی‌های سوخت هم مزید بر علت شده.

اوروما (با تعجب): قاچاقچی‌ها؟

رامین: آره. اونا خیلی بیرحمن. اگه کسی رو سر راهشون ببینن وسایلش رو ازش به زور می‌گیرن و اونو می‌اکشن.

(بابک و اوروما و رامین در بستر خشک هامون روی صحنه راه می‌روند.)

بابک: دارم به دریاچه‌های هامون فکر می‌کنم که در درون ما خشک شده.

رامین (با تعجب): در درون ما؟

بابک: آره. چه انگیزه‌ها که داشتیم و بهشون نپرداختیم. چه شور و شوق‌هایی که داشتیم و فراموششون کردیم. چه انرژی‌های مثبتی که زندگی به ما داد و بی‌اهمیت از کنارشون رد شدیم، درست مئه همین دریاچه‌ای هامون. ما از همه‌ی این دریاچه‌های درونمون با بی‌اعتنایی گذشتیم.

رامین: درسته. خشک شدن دریاچه‌ها از خشک شدن دریاچه‌های درون ما ناشی میشه. (مکث) ما می‌تونستیم با ورود آب رود هیرمند از افغانستان جلوی خشک شدن دریاچه‌ای هامون رو بگیریم. (مکث) شاید نوبت به خشک شدن دریاچه‌ای ارومیه هم برسه.

(بابک و اوروما و رامین به سمت چپ صحنه می‌رسند و می‌ایستند. اوروما با دست به تصویر روی دیوار صحنه که بستر خشک هامون است اشاره می‌کند).

اوروما: تیمور قبلا روی دریاچه‌ای هامون با کشتی سفر کرده بود.

رامین: سوار کشتی خودش بود؟

اوروما: نه. مهمون امیر سیستان بود.

بابک (به تلخی): اوروما، دوره‌ای ما با اون دوره خیلی فرق کرده.

اوروما: هدف از نفس کشیدن فایده رسوندن به دیگرانه. این خود ما هستیم که ارتباط با دیگران رو در وجودمون تعریف می‌کنیم. سرچشمه‌ی این ارتباط در درون خود ماس. اگه با خودمون رابطه‌ای خوب داشته باشیم با دیگران هم خواهیم داشت. اگه خود واقعی‌مون رو پیدا کنیم عشق به دیگران رو هم پیدا می‌کنیم. معنای واقعی زندگی داشتن تعادل فکری و رسوندن خوشبختی به دیگرونه.

(رامین و بابک سر تکان می‌دهند).

اوروما: باید تلاش کنیم افغان‌ها رو راضی کنیم که از آب رود هیرمند واسه‌ی آب

رسوندن به هامون کمکمون کنن. ما باید این دریاچه رو نجات بدیم.  
 (بابک دو شاخه‌ای ریواس را روی زمین خشک هامون می‌گذارد. زمین را می‌کند و  
 ریواس‌ها را در آن جامی‌دهد.)  
 بابک: این دو ریواس نشونه‌ای تلاش و امید. ما حتما موفق خواهیم شد.  
 (بابک و اوروما و رامین از صحنه خارج می‌شوند.)

## ۲

(بابک - رامین - اوروما - قاچاقچیان - ماموران پلیس)  
 (رامین و بابک سمت راست صحنه ایستاده‌اند و با هم حرف می‌زنند. اوروما وسط صحنه  
 کنار دیوار ایستاده.)  
 رامین: فکر نمی‌کردم این زن جوان تاتار با ما همراه بشه. اما چون ... (مکث)  
 بابک: اما چون چی؟  
 (رامین به اوروما نگاه می‌کند. اوروما در حال راه رفتن در بستر خشک هامون است.)  
 رامین: اما چون عاشق توئه با ما اومد.  
 (بابک به اوروما نگاه می‌کند. اوروما می‌ایستد و به بستر خشک هامون خیره می‌شود.)  
 بابک (لبخندزنان): شانس آوردم که با ما اومد وگرنه مجبور بودم به خاطر عشق اوروما با  
 تیمور بمونم!  
 (صدای توقف ماشین از بیرون صحنه شنیده می‌شود. صدای چند مرد که با همدیگر  
 حرف می‌زنند از بیرون از صحنه می‌آید. سه مرد مسلح از سمت چپ وارد صحنه  
 می‌شوند و به طرف اوروما می‌روند. بابک و رامین با نگرانی به طرفشان می‌روند. مردها به  
 اوروما که می‌رسند می‌ایستند. یکی از مردها به تمسخر سر تا پای اوروما را برانداز  
 می‌کند.)  
 مرد (خطاب به دو همراهش): به نظر نمی‌رسه اهل اینجا باشه.

مرد کنارش: چشمای کشیده‌اش می‌گن مغوله.

(مرد سوم قاه قاه می‌آخندد.)

مرد سوم (خنده‌آکنان): یه دختر مغول.

(هر سه مرد می‌خندند. اوروما با نفرت و اکراه نگاهشان می‌آکند. مرد اول به اوروما

نزدیکتر می‌آشود.)

مرد اول: خب خوشگله اسمت چیه؟

(اوروما عقب می‌آرود.)

بابک (فریادزنان): بیا جلو که با من طرفی.

(مردها به رامین و بابک نگاه می‌آکنند. رامین جلو می‌آرود و کنار بابک می‌آیستد.)

مرد اول (غصبناک): چی گفتی؟ چه غلط‌های زیادی.

مرد دوم (به تمسخر خطاب به بابک) جنابعالی؟

(مردها می‌آخندند.)

مرد دوم: دو نفر به سه نفر.

(مردها باز هم می‌آخندند.)

رامین: شماها قاچاقچی هستین. تا مامورای پلیس نیومدن و گرفتار نشدین زود از اینجا

برین.

(مرد سوم با سر به دو مرد دیگر اشاره می‌آکند. آنها اسلحه‌هایشان را از کمر بیرون

می‌آورند و به بابک و رامین نشانه می‌آگیرند. اوروما خودش را جلوی آن دو می‌آرساند.)

مرد سوم (با تمسخر خطاب به اوروما): جیگر بیا کنار لازمت داریم.

(مردها بلند می‌آخندند. بابک اوروما را کنار می‌آکشد و کنار رامین می‌آیستد.)

مرد سوم (خطاب به بابک و رامین): هر چی پول دارین رد کنین بیاد. (خطاب به دو مرد

دیگر): لباساشونو دربیارین.



(دو مرد اسلحه به دست به بابک و رامین نزدیک می‌شوند. مرد اول تفنگش را به سینه‌ای رامین می‌زند. رامین به اجبار بلوزش را درمی‌آورد.)

مرد دوم (خطاب به بابک): یالله بجنب.

(بابک هم بلوزش را درمی‌آورد. صدای توقف ماشین از بیرون از صحنه به گوش می‌رسد.

صدای فریاد زدن چند مرد از بیرون از صحنه می‌آید.)

صداها: ایست. ایست.

(قاچاقچی‌ها با هراس به سمت چپ صحنه نگاه می‌کنند. صدای تیراندازی شنیده می‌شود.)

مرد سوم (خطاب به دو مرد دیگر): بچه‌ها پلیسه. فرار کنین.

(مردها شروع به دویدن به سمت راست صحنه می‌کنند. صدای تیراندازی باز هم شنیده

می‌شود. مرد سوم روی زمین می‌افتد. دو مرد دیگر درحالی که همچنان می‌دوند به

پشت سرشان به جسد او نگاه می‌کنند. سه مامور پلیس از سمت چپ صحنه وارد

می‌شوند و به طرف دو قاچاقچی که در حال فرارند می‌دوند.)

یکی از ماموران پلیس: ایست. وگرنه شلیک می‌کنم.

(دو مرد قاچاقچی با هراس می‌ایستند و دست‌هایشان را بالای سرشان می‌گیرند. ماموران

پلیس به دست آن دو مرد دستبند می‌زنند. یکی از ماموران پلیس به طرف جسد رییس

قاچاقچی‌ها می‌رود.)

مامور پلیس (خطاب به دو همکارش): مرده.

(دو مامور دیگر پلیس به جسد نگاه می‌کنند و به علامت تایید سر تکان می‌دهند. بعد در

حالی که یکی از افراد پلیس جسد مرد را روی زمین می‌اکشد و دو پلیس دیگر

قاچاقچی‌ها را با خودشان می‌آورند و در سمت چپ صحنه به بابک و رامین و اوروما

می‌رسند.)

مرد اول (با نفرت خطاب به اوروما): همه‌اش تقصیر توئه. (تهدیدکنان) آگه به چنگم نیفتی.

(یکی از مردان پلیس مرد قاچاقچی را به جلو هل می‌دهد).

مرد پلیس: تمومش کن.

یکی دیگر از ماموران پلیس (خطاب به بابک و رامین و اوروما): شانسی آوردین که ما رسیدیم.

مرد قاچاقچی اول: وگرنه تیکه بزرگه‌تون گوشتون بود.

(مرد پلیس یقه‌ای مرد قاچاقچی اول را می‌گیرد و او را به جلو می‌اکشد).

مرد پلیس: بسه دیگه.

(مردان پلیس همراه قاچاقچی‌ها از صحنه خارج می‌شوند. صدای روشن شدن موتور ماشین از خارج از صحنه به گوش می‌رسد. بعد از چند لحظه صدای راه‌افتادن ماشین و دور شدنش شنیده می‌شود).

رامین (خطاب به اوروما): اینجا عجب جایی‌یه. بیخود نیس نتونستن جلوی خشک شدن هامون رو بگیرن.

اوروما (مصمم): ولی این دلیل نمیشه که ما کوتاهی کنیم.

(بابک به علامت تایید سر تکان می‌دهد).

بابک: درست می‌گه. باید برای رسوندن رود هیرمند به هامون کمک بخوایم. زندگی یعنی اراده و تلاش.

(رامین به نشانه‌ای موافقت سر تکان می‌دهد).

رامین: بریم.

(رامین و بابک و اوروما از صحنه خارج می‌شوند).